



۱

همه چیز تمام شده بود. یعنی فکرمی کردم که تمام شده. فکرمی کردم دیگر هرگز نمی بینمش. حتی گاهی پیش خودم می گفتم نکند همه اش خواب بوده، خواب وحشتناکی که آدم خیال می کند واقعاً اتفاق افتاده و بعد آن قدر به آن فکرمی کند که کم کم همه چیزش را باور می کند، جزء به جزش را. اما تمام چیزهایی که آن شب شاهدشان بودم، واقعاً اتفاق افتاده بودند. زخم گفت من آن شب رفتم سر قرارم. گفت وقتی برگشتم، رنگ چهره ام سفید سفید بوده، درست مثل موجودی که وصفش را برای او گفته بودم. گفت می لرزیده ام و بعد تا مدت ها فقط خیره شده بودم به دست نوشته ای که با خودم آورده بودم. این عین چیزهایی است که گاهی برایم گفته. با این همه خیلی شب ها، بی آن که به او بگویم، و بی آن که اصلاً خودم بخوام، راه افتاده ام رفته ام اتوبان چمران؛ خیلی آهسته از سمت راست حرکت کرده ام و زل زده ام به پیاده روی باریک کنار اتوبان. حتی یک بار به نظرم رسید چیزی را همان حوالی دیده ام. نزدیک

پل همت را می گویم، جایی که اولین بار آن موجود عجیب را آن جا دیدم. زدم روی ترمزو سرم را برگرداندم و خیره شدم به پیاده رو. احساس کردم هیکلی را می بینم که سرپا مشکی پوشیده؛ مرد بلندقدی که کلاه مشکی پالتوی بلندش را روی سرش کشیده. دنده عقب گرفتم و رفتم به طرفش و بعد چشمم به سایه‌ی درخت نه چندان بلندی افتاد. به کتاب تهران، کوچه‌ی اشباح نگاه کردم که روی صندلی کناری گذاشته بودمش و آماده بودم که آن را به او بدهم، و بعد حرکت کردم.

این اواخر دیگر همه‌ی آن چیزها برایم تمام شده بودند. حتی دیگر به آن فکر هم نمی کردم. انگار اصلاً همه‌ی آن ماجرا در زندگی قبلی ام اتفاق افتاده باشد. حتی دیگر کتاب تهران، کوچه‌ی اشباح را با خودم جایی نمی بردم. فقط گاهی که توی قفسه‌ی کتاب‌ها دنبال کتابی می گشتم، مثل بعضی از کتاب‌های دیگر، چشمم به آن می افتاد. شاید اگر سرو کله‌ی آن خبرنگار سمج پیدا نشده بود، دیگر جز خاطره‌ی محوی از آن‌ها، چیزی توی ذهنم نمی ماند. حالا که دارم فکر می کنم، می بینم کار خودش بود. همان خبرنگار تمام این بلاها را سر خودش و من آورد. او بود که تمام زندگی ام را به هم ریخت، تمام افکارم را. یک دفعه یک شب زنگ زد و گفت می خواهد با من درباره‌ی تهران، کوچه‌ی اشباح مصاحبه کند. تقریباً همه‌ی خبرنگارها می دانستند که حاضر نیستم این کار را بکنم. به همه گفته بودم مایل نیستم در این باره چیزی از من در روزنامه‌ها چاپ بشود. اما این یکی ول کن نبود. چندبار زنگ زد. پشت تلفن مدام سؤال پیچم کرد. بعد دست

آخر خواهش کرد فقط می خواهد ببیندم، آن هم توی خانه‌ی خودم. نمی دانستم چه بگویم. نمی خواستم برنجانمش. قبول کردم. چه قدر ساده بودم.

و درست یک شنبه‌ی سه هفته‌ی پیش، چند روز بعد از چاپ مصاحبه‌ی او بود که باز همه چیز شروع شد؛ مثل هر شب سر ساعت نه بیرون زدم تا توی بلوار ته کوچه مان قدم بزنم. دور اول را تقریباً دویدم و دور دوم تصمیم گرفتم خیلی آهسته حرکت کنم. هنوز شاید چند قدم از دور دوم شروع نشده بود که احساس کردم کسی تعقیبم می کند. چندبار برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، اما کسی را ندیدم. بعد اتفاقی افتاد. صدایی شنیدم که هنوز که هنوز است طنینش را توی گوشم می شنوم، درست مثل همان لحظه. شنیدم که کسی صدا می کند. انگار سرش را نزدیک گوشم آورده باشد. بلافاصله برگشتم و یک دفعه باد سردی به صورتم خورد. هیچ کس آن جا نبود. اصلاً نمی دانستم چه اتفاقی افتاده. حاج و واج به اطراف نگاه می کردم. و کمی بعد باز راه افتادم. اما هنوز چند قدم دور نشده بودم که باز همان صدا را به نجوایی بلند کنار گوشم شنیدم و بلافاصله برگشتم و بدنم از باد سردی که از پشت آمد، لحظه‌ای یخ زد. انگار سر جایم میخکوب شده باشم. دیگر اصلاً نمی توانستم حرکت کنم. زانوهایم داشتند به شدت می لرزیدند و گردنم درد گرفته بود. فقط داشتم به اطراف نگاه می کردم و بعد یک دفعه چیزی دیدم. هیکل آدمی را دیدم که سرپا سیاهپوش، وسط بلوار ایستاده بود، و داشت نگاهم می کرد. سایه نبود. مطمئن بودم. داشتم چشم‌هایم را می دیدم، چشم‌هایی که خیره شده بودند به من. چند لحظه‌ای همان طور هر دو